

تا عملیات، چند روزی مانده بود و محراب باید تا آن روز دوام می آورد. دو کنسرو، مقداری نان و یک قمقمه آب درون کوله پشتی اش بود. باید به مقدار کم مصرف می کرد تا شاید با وجود زخم، خونریزی و درد دوام بیاورد

داستانک

جغد اخمو



نویسنده آنیسا اصغری (۸ ساله)

جغد کوچولو همیشه اخمو بود. یک روز خرگوش کوچولو و جوجه کوچولو و سنجاب کوچولو داشتند زیر درختی که جغد کوچولو روی آن زندگی می کرد بازی می کردند. جغد کوچولو را دیدند که اخم کرده و با عصبانیت به آنها نگاه می کند. هر سه جیغ بلندی کشیدند. جوجه کوچولو رفت زیر بال مادرش قایم شد. سنجاب زیر دمش و خرگوش هم زیر بوته ها قایم شد. وقتی شب شد و جغد خوابید، در خواب دید که یک فرشته زیبا به او می گوید:

می آیی بروی ابر بازی؟

جغد گفت: «بله که می آیم، بله که می آیم».

بعد فرشته و جغد سوار یک ابر کوچک شدند. خرگوش و جوجه و سنجاب داشتند جغد را نگاه می کردند و به او لبخند می زدند. جغد هم در خواب می خندید و خوشحالی می کرد.

وقتی جغد بیدار شد، خرگوش و جوجه و سنجاب را دید که باهم بازی می کنند. به آنها لبخند زد و گفت که می خواهد با آنها بازی کند و دیگر آنها نباید از او بترسند.

چهار نفری مشغول بازی شدند و از آن روز به بعد باهم دوست شدند و همیشه با خوشحالی باهم بازی می کردند.

جغد از این که دوستان خوبی پیدا کرده بود خوشحال بود.

که اهل خرمشهر بود متوجه شدن صحبت های آنها راحت بود. گویی برای رفتن عجله داشتند و مرتب نگران گلوله باران منطقه بودند. صداها تقریباً به چند قدمی اش رسیده بود.

محراب برای لحظه ای فکری به خاطرش رسید. چشمهایش را بست و سعی کرد بدون حرکت باشد. تصمیم گرفت شانش را امتحان کند و خودش را به مردن بزند. آرزو داشت که پرنده تا آمدن آنها پرواز نکند تا کمکی به نقشه او باشد. یکی از عراقی ها متوجه پاهای محراب شد که مقداری بیرون سنگر بود. سریع اسلحه اش را برای شلیک آماده کرد.

به نظر او نجا افتاده. به نظر ایرانی میرسه.

با احتیاط به او نزدیک شدند. هوا گرم و میش شده بود. یکی که صدای بمی داشت و به نظر می رسید که از بقیه مسن تر است، با دقت در تاریک و روشن هوا به زخمها و چهره گرد و خاک گرفته محراب چشم دوخت.

به نظر می رسه مرده باشه.

کسی که اسلحه اش را آماده شلیک کرده بود کمی جلوتر آمد و قاه قاه خندید.

خیلی وقت هم هست که مرده. ببینید این پرنده رو سینه اش لانه ساخته.

همه با تعجب نگاه کردند و یکی از آنها جست زد که پرنده را بگیرد. پرنده با چابکی پر زد و از آنها دور شد. بعد از رفتن پرنده یکی از عراقی ها با تعجب داد زد:

پرنده تخم گذاشته.

و همراه با او صدای خنده همگی بلند شد. خمپاره ای در نزدیکی آنها منفجر شد. عراقی ها روی زمین دراز کشیدند و بعد از چند لحظه بلند شدند. یکی از آنها به صدای بلند فریاد می کشید و معلوم بود که زخم عمیقی برداشته است. نیم خیز شروع به رفتن کردند. محراب نفس راحتی کشید. یک به یک از کنار او رد می شدند و می رفتند. نفر آخر که نزدیک پای او رسید، پایش را بلند کرد و لگد محکمی به پای او کوبید و دور شد. چهره محراب از شدت درد جمع شد و برای اینکه فریاد نزند، لبهایش را گزید. بخت با او یار بود که آن عراقی در هوایی نسبتاً تاریک به چهره او نگاه نکرد. در اثر ضربه، درد برایش غیر قابل تحمل شده بود ولی چاره ای جز سکوت نداشت. از این همه تحمل درد توسط خودش تعجب می کرد. صدای عراقی ها که سعی می کردند نیم خیز از آنجا دور شوند، دورتر و محوتر می شد. محراب فریادش را پشت گلویش جمع کرده بود تا مبادا عراقی ها صدایش را بشنوند. فشار زیادی را تحمل می کرد.

نمی دانست چه مدتی گذشته است ولی به نظرش نیم ساعت می رسید که پرنده برگشت و روی سینه اش نشست. محراب، انگار که همدمی پیدا کرده باشد و ترسش ریخته باشد، تمام توانش را در گلویش جمع کرد و فریاد زد:

خدا..... خدا..... خدا.....

روی سینه محراب نشست. پرنده درست جایی نشسته بود که قلب محراب با ضربانی قدری تندتر از معمول می تپید.

همراهی پرنده با او برایش امیدبخش بود. همین که موجودی کنارش بود، برایش قوت قلب بود. سعی می کرد کمتر تکان بخورد تا درد کمتری احساس کند. پرنده مدتی روی سینه محراب نشست، بعد بلند شد و از او دور شد. محراب همانطور که رد پرواز او را دنبال می کرد، از رفتن پرنده افسوس می خورد. سعی کرد چشمهایش را ببندد و استراحت کند. همین که چشمهایش را بست، صدای بال پرنده را شنید که به او نزدیک می شد. چشم باز کرد؛ پرنده در حالی که چوب کوچکی به منقار گرفته بود به او نزدیک شد و روی سینه اش نشست و چوب را روی سینه اش گذاشت. از این کار پرنده، لبخند کم رمقی روی لبهای خشکیده محراب نشست و با وجود صدای بال پرنده خواب پلکهایش را سنگین کرد.

با صدای بلند انفجار، تمام بدنش تکان خورد. درد به سرعت از پاهایش به تمام بدنش سرایت کرد. لبش را گزید تا بتواند درد را تحمل کند. دردش که قدری کمتر شد، چشمهایش را باز کرد. هوا روشن شده بود. رنگارنگ گلوله از بالای سرش در حال رد و بدل شدن بود. احساس ضعف شدیدی می کرد. خواست تکه نانی از کوله پشتی اش بردارد که متوجه پرنده شد. روی سینه اش پر از تکه های کوچک چوب بود که پرنده با خودش آورده بود.

مقداری نان برای پرنده ریخت و قدری هم خودش خورد. قمقمه را برداشت. در قمقمه را پر از آب کرد و سرکشید. دوباره آن را پر کرد و جلوی پرنده گذاشت. پرنده که گویی منتظر بود، شروع به نوک زدن کرد. آب که تمام شد، در قمقمه را بست و داخل کوله پشتی گذاشت. گرمای هوا رو به افزایش بود. پرنده که با نوشیدن آب، جانی دوباره گرفته بود شروع به جمع کردن خرده چوبها دور هم کرد. حرکات پرنده برای محراب جالب بود و سعی می کرد آنرا دنبال کند ولی سرش گیج می رفت و چشمهایش تار می دید. زخمش عمیق بود و درد گاهی تحمل ناپذیر می شد. بی اختیار پلکهایش سنگین شد...

صدای صحبت چند نفر را در نزدیکی می شنید. بدون اینکه چشمهایش را باز کند، گوشهایش را تیز کرد. اشتباه نمی کرد، چند نفر شاید در فاصله بیست متری اش در حال صحبت بودند. دقت که کرد متوجه شد که که عراقی هستند و به زبان عربی صحبت می کنند. قلبش تندتر می زد. چشمهایش را اندکی باز کرد تا از بین پلکهایش بتواند شرایط بیرون را ببیند. هوا رو به تاریکی می رفت. در کمال تعجب پرنده را دید که با چوبهایی که جمع کرده بود لانه ای درست کرده و درون آن نشسته است.

صدای عراقی ها نزدیکتر می شد. محراب قدرت تصمیم گیری را از دست داده بود. چشمهایش را بست تا فکرش را متمرکز کند. احساس کرد دردش بیشتر شده است و قدرت تحملش را ندارد ولی چاره ای جز تحمل نداشت. امیدوار بود که عراقی ها نزدیکتر نیایند ولی اینطور نشد. صدا نزدیکتر و نزدیکتر می شد. برای او

